گفت‌وگو با زهرا حسینی مهرآبادی، نویسنده کتاب «تب ناتمام»

تقریظ‌های رهبری نهضت مطالعه به راه انداخته است

صفری خیل فرهنگ

«... جلسه اول یا دوم مصاحبه با مادر شهید بود که ایشان به من فرمودند: «امروز از تقریظ مقام معظم رهبری بر یکی از کتاب‌های شهدا رونمایی شد. ممکن است حضرت آقا کتابی را که شما می‌نویسید ببینند و تقریظ بزنند؟» در پاسخ قول دادم کتابی بنویسم که مورد تحسین حضرت آقا قرار گیرد. در این چهار سالی که از چاپ کتاب می‌گذشت واقعاً دعا می‌کردم نزد مادر شهید بدقول نشوم و خدا را شکر شرمنده ایشان نشدم...» اینها تنها بخشی از صحبت‌های زهرا حسینی مهرآبادی، نویسنده کتاب «تب ناتمام» است. کتابی که حضرت آقا در آبان ۱۴۰۴ و همزمان با ایام شهادت حضرت زهرا(س) و هفته کتاب، تقریظی بر این اثر نگاشتند. روایت زهرا حسینی مهرآبادی از چند و چون نگارش این کتاب خواندنی است.

■■■

پیش از کتاب «تب ناتمام» چه آثار دیگری از شما به چاپ رسیده است؟

من در سال ۱۳۹۶ کتاب «نیمه پنهان ماه» شهید داود آبادی را به نگارش در آوردم که از سوی انتشارات روایت فتح به چاپ رسید. این کتاب زندگی شهید حسینعلی داودآبادی را از زبان همسر ایشان روایت می‌کند. در سال ۱۳۹۷ نیز کتاب «هنارد سال بعد» را قلم زدم که از سوی انتشارات حماسه یاران به چاپ رسید. این کتاب زندگی شهید محمدرضا شفیعی را روایت می‌کند؛ شهیدی که پیکرش پس از ۱۶ سال، سالم از زیر خاک بیرون آمد و خودش به عینه یک معجزه بود.

چطور شد به فکر نگارش کتابی درباره شهید حسین دخانچی افتادید؟

سال ۷۹ بود که به طور اتفاقی شهید دخانچی را که آن موقع در زمره جانبازان قطع نخاع از گردن بود، در یک برنامه تلویزیونی دیدم. در اولین مواجهه، سؤالات متعددی پیرامون شرایط زندگی ایشان، مشکلات و محدودیت‌هایی که با آن مواجه بودند و مراقبت‌هایی که نیاز داشتند برایم مطرح شد. در این میان، چیزی که بیش از همه ذهنم را درگیر کرد، آرامشی بود که در چهره ایشان می‌دیدم. آرامش‌شان تصنعی نبود. اینطور نبود که لبخند روی لبشان به ملاحظه دوربین باشد. آرامش‌شان از عمق وجود برمی‌آمد. این که انسانی با آن شرایط، تا این حد آرام باشد و با وجود تمام سختی‌ها لبخند بزند، به قدری برایم تعجب‌آور بود که تا مدت‌ها نسبی و چهره ایشان در ذهنم باقی ماند.

اسفند ۱۳۸۰، وقتی خبر شهادت ایشان را شنیدم، خیلی منتظر بودم تا نویسنده‌ای زندگی‌شان را که مطمئن بودم بسیار متفاوت و جذاب است به تصویر بکشد. از زمان کتاب‌هایی که زندگی شهدا را از زبان مادران و همسرانشان روایت می‌کردند، مکرر به چاپ می‌رسیدند و من چشم‌انتظار نگارش کتابی از این زاویه بودم، اما هیچ‌گاه این اتفاق نیفتاد.

از سال ۹۴ که وارد حوزه نگارش شدم، تصمیم گرفتم سراغ این شهید برویم. سال ۹۷ بلافاصله تصمیم خود را عملی کردم و با همسر شهید ارتباط گرفتم. ایشان با بزرگواری تمام، مرا به سمت مادر شهید سوق داد و فرمود: «اگر من چهار سال از آقای دخانچی پرستاری کرده‌ام، مادرشان ۱۳ سال این بار را به دوش کشیده‌اند، اولویتی هم اگر باشد، با ایشان است.» این مسئله موجب اتفاق مبارکی شد. چون بیان روایت از زبان مادر، موجب می‌شد روایای بیشتری از زندگی شهید از کودکی تا مجروحیت و شهادت بیان و چهره کامل‌تری از ایشان به خواننده ارائه شود.

سبک نگارش و سیر محتوایی کتاب تب ناتمام به چه ترتیبی است و در چند فصل روایت شده است؟

کتاب در ۲۷ فصل تدوین شده که هر فصل یک روز از مراحل زندگی خانم منزوی و خانواده‌شان می‌پردازد. در این فصول به ازدواج خانم منزوی، تولد فرزندان‌شان، دوران کودکی فرزندان، ایام انقلاب و ایام جنگ پرداخته و در نهایت به جانبازی و شهادت حسین خنجر می‌شود.

آیا در این کتاب توانستید به نقش زنان در دفاع مقدس و پس از آن بپردازید؟

من معتقدم زنان نقش مهمی در دوران دفاع مقدس داشتند. در واقع نیمی از جنگ در جبهه‌ها و نیمی از سوی رزمندگان رقم خورد و نیم دیگر در شهرها و به وسیله مادران و همسران شهدا و جانبازان. به‌واقع قهرمانان گمنام و خاموش جنگ محسوب می‌شوند. افرادی که در کنار شهدا عزیزان خود، بار سنگین زندگی بدون آنان، تحمل رنج فراق و در مورد جانبازان عزیزمان، پرستاری از مجروحان را به دوش کشیدند. آنها در روی تختش همه صفای زندگی‌اش است. روایت مادری است که تمام لذت زندگی‌اش پرستاری از جوان روی تختش است. روایت مادری است که حاضر نیست جوان قطع نخاعش را با هیچ چیز در دنیا عوض کند.

این کتاب داستانی بی‌نظیر از صبر، شکر و رضا را روایت می‌کند. داستان خانواده‌ای که انسان از صمیمیت و همدلی‌شان و از صبر و تسلیم باورنکردنی‌شان در بهت و حیرت فرو می‌رود.

به نظر شما نویسندگی در حوزه شهدا کار دشواری است؟ چرا؟

بدون شک، نویسندگی در حوزه شهدا از سخت‌ترین و در عین حال ارزشمندترین قلمروهای نویسندگی است. این سختی نه از باب کمبود موضوع که از ژرفای مسئولیتی است که بر دوش نویسنده قرار می‌گیرد. نویسنده زندگی شهدا، نویسنده یک داستان تخیلی نیست، امین یک حقیقت مقدس است. این امانتداری بار سنگینی است که اجازه خطا و ساده‌انگاری را به او نمی‌دهد. این حوزه به شدت در معرض کلیشه نیز قرار دارد. نویسنده باید بتواند اقتدر هنرمندانه وقایع را روایت کند که از پوسته شعارزدگی خارج شود و به قلب مخاطب بنشیند. در این حوزه، از یک‌سو باید به واقعیت پایبند بود و از سوی دیگر ارزی جذاب و تأثیرگذار خلق کرد چگونگی برقراری این تعادل، بسیار دشوار است. این که بدون تحریف حقیقت، از عناصر داستانی استفاده شود تا اثر برای نسل جوان هم جذاب باشد، یک معماری ظریف و دقیق را می‌طلبد ولی در نهایت، نویسندگی در این حوزه یک موهبت و افتخار است. این کار بیش از آن که یک شغل باشد، یک عهد و خدمت است. قلم در این مسیر دیگر فقط یک قلم نیست، یک امانت است.

اگر بخواهید یکی از بارزترین خصوصیات و شاخصه اخلاقی شهید را برای ما روایت کنید، به کدامیک از آن ویژگی‌ها اشاره می‌کنید؟

مهم‌ترین ویژگی شهید دخانچی، صبرشان بر سختی‌ها و مشکلات ناشی از مجروحیت و رضایت قلبی‌شان به تقدیری که برایشان رقم خورده بود، به حدی که حاضر نبودند دیگران برای شفایشان دعا کنند و می‌گفتند من به شرایطی که دارم راضی هستم و حتی حاضر نبودند دست و پاهایی که در راه خدا دادند به ایشان برگردد.

این کتاب در چه سالی تدوین و کار را از چه زمانی آغاز کردید؟ چاپ چندم هستید؟

مصاحبه‌ها را از سال ۹۷ شروع کردم. از آنجا که با نداشتم مشکلات یک قطع نخاع از گردن را از زوایای مختلف مورد بررسی قرار دهم، از جزئی‌ترین مسائل هم سؤال می‌کردم. مادر شهید هم با صبوری کامل، سؤالات ریز و درشتم را پاسخ می‌دادند. مصاحبه‌ها یک سال به طول انجامید. علاوه بر ۸۰ ساعت مصاحبه با مادر، با آقای علی دخانچی برادر شهید و همسر شهید نیز مصاحبه کردم. بعد از همراهی و همکاری بی‌دریغ خانواده شهید و اتمام مصاحبه‌ها قلم به دست گرفتم و مشغول نوشتن شدم. نگارش کتاب دو سال زمان برد. علتش هم این بود که می‌خواستم کتابی شایسته و درخور شهید دخانچی، خانواده بزرگوارشان و مردم عزیز کشورم ارائه کنم. تمام ایام نگارش کتاب برای من شیرین بود. در تمام این مدت، خودم را با خانواده‌ای همیشه همراه، پر محبت و صبور همنشین می‌دیدم که ۱۷ سال با جان و دل از جانباز روی تختشان مراقبت کردند و همین نوشتن را برایم لذت‌بخش می‌کرد.

کتاب دی‌ماه سال ۱۴۰۰ به چاپ رسید و در حال حاضر هم به چاپ دوازدهم رسیده است.

در مدت تدوین و چاپ کتاب موجه حضرت عنایاتی از شهید شدید؟

بدون شک اگر عنایت خاص شهید نبود اصلاً نگارش این کتاب امکان نداشت. در تمام مراحل نگارش، رنگ شهید همراهم بود و ما تمام وجود این عنایت را درک می‌کردم.

فکری می‌کردید این کتاب مورد توجه حضرت آقا قرار گیرد و تقریظ دریافت کند؟ چه حسی دارید؟

خاطرم است جلسه اول با دوم مصاحبه با مادر شهید بود که ایشان به من فرمودند: «امروز از تقریظ مقام معظم رهبری بر یکی از کتاب‌های شهدا رونمایی شد. ممکن است حضرت آقا کتابی را که شما می‌نویسید ببینند و تقریظ بزنند؟» در پاسخ، قول دادم کتابی بنویسم که مورد تحسین حضرت آقا قرار گیرد. در این چهار سالی که از چاپ کتاب می‌گذشت واقعاً دعا می‌کردم نزد مادر شهید بدقول نشوم و خدا را شکر شرمنده ایشان نشدم.

خیلی حس خاص و متفاوتی داشتم. من به یاد ندارم در طول زندگی‌ام چنین حسی را تجربه کرده باشم. یک شیرینی خیلی خاص و غیر قابل وصفی دارد. با این که دو ماه می‌گذرد از زمانی که مطلع شدیم حضرت آقا کتاب تقریظ زده‌اند، اما من هر بار که به این قضیه فکر می‌کنم شیرینی‌اش برایم مثل روز اول است. لطفی است که خداوند به من داده است و فکر می‌کنم تا آخر عمر اثر شکرگزار این نعمت باشم، باز هم نتوانم حق آن را ادا کنم.

آیا تقریظ رهبر معظم انقلاب بر کتاب‌ها تأثیر قابل توجهی بر روند انتشار، افزایش فروش و توجه مخاطبان به آثار دارد؟

بدون شک این تقریظ‌ها نقش بسیار مهمی در معرفی و توجه عمومی به کتاب‌ها دارد. این دستنوشته‌ها مرا به معرفی کتاب‌های ارزشمندتر، نقش یک فیلتر و راهنمای معتبر را برای عموم مردم ایفا می‌کند تا با کتاب‌هایی با کیفیت و اثر گذار آشنا شوند. این اقدام مقام معظم رهبری، موجب شکل‌گیری نهضت مطالعه کتاب و ترغیب ناشران به بازچاپ آثاری شده که ایشان بر آن تقریظ زده‌اند. رسانه‌ها و نشریات نیز غالباً به انعکاس این کتاب‌ها می‌پردازند که تمام اینها در روند انتشار، افزایش فروش و توجه مخاطبان اثر گذار است.

> خیلی حس خاص و متفاوتی دارد. من به یاد ندارم در طول زندگی‌ام چنین حسی را تجربه کرده باشم. یک شیرینی خیلی خاص و غیر قابل وصفی دارد. با این که دو ماه می‌گذرد از زمانی که مطلع شدیم حضرت آقا کتاب تقریظ زده‌اند، اما من هر بار که به این قضیه فکر می‌کنم شیرینی‌اش برایم مثل روز اول است

> مادران، همسران شهدا و جانبازان به‌واقع قهرمانان گمنام و خاموش جنگ محسوب می‌شوند. افرادی که در کنار شهدا عزیزان خود، بار سنگین زندگی بدون آنان، تحمل رنج فراق و در مورد جانبازان عزیزمان، پرستاری از مجروحان را به دوش کشیدند. آنها در خط مقدم این نبرد روحی و روانی قرار داشتند و بیش از دیگران با زخم‌های روحی و روانی جنگ دست و پنجه نرم کردند. قهرمانان خاموشی که نباید راحت از کنارشان گذشت

> یکی از اهداف من از نگارش این کتاب، پرداختن به شرح زندگی و مشکلات جانبازان قطع نخاع گردنی و خانواده‌هایشان بود که الحمدلله به آن رسیدم. هدف دیگر بندهٔ، پرداختن به یکی از قهرمانان خاموش جنگ بود؛ مادری که قهرمانی‌اش نه در میدان نبرد، که در فرسوده شدن تدریجی پای تخت فرزندش در شبیدیاری‌ها و در تحمل تب‌های گاه و بیگاه فرزندش نمود پیدا می‌کند که فکر می‌کنم به این هدف نیز دست یافته‌ام

روایت حجت‌الاسلام سید محمدجواد حسینی از زندگی و ایثار جانباز شهید حاج حسین دخانچی

تقریظ بر کتاب «تب ناتمام» نشانه شکوفایی شهدا در زمان و مکان مناسب است

خانم حسینی، نویسنده کتاب «تب ناتمام» میان واگفته‌های خود از زندگی جانباز قطع نخاع، شهید حاج حسین دخانچی به اتاق ۹ مترمربعی شهید اشاره می‌کند که لحظه‌ای از شوخی و خنده افراد خبر در اتاق، خالی نمی‌شد. او هر روز دهها ملاقات‌کننده داشت که برای گرفتن روحیه به نزدش می‌آمدند. در آن شدیم با حجت‌الاسلام سید محمدجواد حسینی، یکی از رفقای آن روزهای شهید که به اتاق ۹ متری رفت‌وآمد داشت، گفت‌وگو کنیم، تا از آشنایی قلبی او با این جانباز شهید و خاطرات و لحظات شیرین آن روزهای رفقای پای تختی شهید و تقریظ حضرت آقا بر کتاب «تب ناتمام» برایمان بگوید.

■■■

رفاقت‌های پای تختی...

حاج‌حسین با وجود قطع‌نخاع از ناحیه گردن و عدم‌تحرک ارادی از گردن به پایین، روحیه سلحشوری و جوانی‌اش را حفظ کرده بود اگرچه زخم‌بسترهای عمیق و عفونت‌ها به شدت بر جسمش فشار می‌آوردند اما او همیشه با همان مهربانی و صمیمیت همیشگی رفقا را دور تختش می‌داشت و آنها را تنها نمی‌گذاشت، به همین جهت بنده به دوستی‌های بعد از جانبازی حاج‌حسین لقب «پاتختی» می‌دهم.

سال ۷۹ بود که با چند نفر از دانشجویان تصمیم گرفتیم برای دیدار با جانبازان به منازل‌شان برویم. آن زمان من مسئول فرهنگی و مدیر فوق‌برنامه دانشگاه علوم‌پزشکی فاطمیه قم بودم که نشریات، ارده‌ها و مراسمات دانشگاه بر عهده من بود. اولین دیدارها به بهانه برگزاری «جشن ابروی آب» به مناسبت میلاد قمر بنی‌هاشم(ع) انجام شد. قرار بر این شده بود که در برگزاری این جشن از حضور جانبازان عزیز بهره‌مند شویم و کل کار با حضور مشارکت آنها اجرا شود که این کار برکت زیادی داشت. به بچه‌ها گفتم حالا که جشن فرضی پیش آمده، هر باز چند نفر از دانشجویان آماده شوند تا به دیدار خانواده‌های جانبازان برویم. آن زمان من مسئول فرهنگی و مدیر فوق‌برنامه دانشگاه بودم. اولین دیدارها به بهانه برگزاری «جشن ابروی آب» به مناسبت میلاد قمر بنی‌هاشم(ع) انجام شد. قرار بر این شده بود که در برگزاری این جشن از حضور جانبازان عزیز بهره‌مند شویم و کل کار با حضور مشارکت آنها اجرا شود که این کار برکت زیادی داشت. به بچه‌ها گفتم حالا که جشن فرضی پیش آمده، هر باز چند نفر از دانشجویان آماده شوند تا به دیدار خانواده‌های جانبازان برویم تا ضمن برکت و اثرات معنوی فراوان، فرهنگی هم شد تا رابطهٔ بیشتری با خانواده‌های عزیز جانبازان برقرار کنیم و از نزدیک در جریان شرایط زندگی، مشکلات، خاطرات و نیازهای آنها قرار بگیریم. همین این برنامه‌ها نقش مهمی در تقویت روحیه ایثارگران و تغییر نگرش و حال‌وهوای بچه‌های دانشجو داشت. به نظرم حاج حسین دخانچی، دومین جانبازی بود که به دیدارشان رفتیم. آنقدر یکی از سنگران نزدیک ما (دامادما)، همسایه و همسن‌وسال و همرزم حاج حسین آقا بود و پیش از ان دیدار من از اوصاف شنیده بودم اما هیچوقت از نزدیک به دیدارشان نرفته بودم. حاج‌حسین آن زمان نوّاره ازدواج کرده بودند. داستان ازدواج‌شان هم ماجرای جالب و شیرینی داشت.

وقتی به خانه حاج‌حسین دخانچی رفتیم، در همان نگاه اول و اولین برخورد، بیودنی قلبی میان ما شکل گرفت یا شاید بهتر عرض کنم که ایشان بر آن لبخند شیرینش برای همیشه شکار شدیم و زمینگیر.

از همان لحظه، حسن عجیبی در دلم افتاد و یک دوستی صمیمی بین ما آغاز شد. گویی سال‌هاست با هم آشنا هستیم. ایشان هم با روی خوش و بر خوردی بسیار گرم و شیرین از ما پذیرایی کردند. بعد از گپ‌وگفت و حال‌واحوال اولیه به ایشان عرض کردم که قضیه از چه قرار است و ما چرا آنجا هستیم. دانشجوها را معرفی کرم و خلاصه ایشان را هم در جریان مراسم جشن «ابروی آب» قرار دادم. کمی بعد تصمیم گرفتیم مصاحبه‌ای با حاج حسین ترتیب بدهیم و خاطرات‌شان را ثبت کنیم.

در آن زمان دوربین فیلم‌برداری، ام ۹۰۰۰ در اختیار داشتم. دوربین را روی پایه گذاشتیم، نور و صدا را تنظیم کردیم و مصاحبه شروع شد. حاج‌حسین با آرامش و متانت از روزهای اول جنگ و نحوه اعزامش به جبهه برای ما گفت تا زمان مجروحیت، جانبازی و روزهای بعد از آن، همه چیز را خودش مستقیم تعریف می‌کرد، و ما می‌واسطه از میان دولب خندانش می‌شنیدیم. او از دست‌کاری نابسامانه شانسانه با علی پسر همسایه و لوفرفتن و تبدیل نشدن‌شان گفت تا رسیدیم به التماس، تمنا‌ها، کلک و نمایش‌هایی که بازی کردند تا بتوانند مسئولان بسیج را برای رفتن به جبهه راضی کنند! از ذوق‌وشوق پذیرفته شدن و اعزام به آموزش و یادگیری کار با سلاح تا اعزام به ماهشهر و رفتن با بلم به سمت آبادانی که در محاصره بود. از همراهی و همکاری با بچه‌های رزمنده در گروه‌های جنگ‌های نامنظم، محورحوالی جزایر کنار پل خرمشهر و پریدن لاله گوشی... یا عملیات بدر که نبرد سنگین تن و تانک و مجروحیت و نهایتاً جانباز قطع نخاع شدن و آسایشگاه جانبازان و اعزام به آلمان برای درمان و... برای‌مان روایت کرد. من در پایان مصاحبه از حاجی پرسیدم: «اگر بخواهی فقط یک درد را هزار درد خود را برای ما بگویی، آن کدام است؟»

ناگهان لحن خندان و شوخ‌طبع حاج‌حسین عوض شد و با جدیت گفت: «من دردی ندارم.» او به گونه‌ای وانمود کرد که ما به چشم‌های‌مان و آنچه می‌دیدیم شک کردیم! با تعجب گفتم: «چه طور ممکن است؟ شما ۱۷ سال است جانباز نخاعی هستی، روی تخت در اتاق کشیده‌ای، وقفه‌آمیز درد نداری؟»

لبخند زد و گفت: «نه، ندارم. باور کنید ندارم.» ما معلوم بود چیزی در دلش پنهان است. هرچه تلاش کردیم تا بیشتر بگوید، سکوت کرد و فقط لبهایش را به هم می‌فشرد و گاهی با گوشه دندان آن را می‌گزید تا خودش را کنترل کند. مصاحبه طول کشیده بود و خانم‌های دانشجو هم با همسر ایشان حلقه گفت‌وگویی به راه انداخته بودند و زمان گذشته بود. سرویس منتظر بود تا بچه‌های خوابگاهی را به دانشگاه برگرداند. تصمیم گرفتیم ضبط را تمام کنیم. دوربین را خاموش کردم و در جعبه‌اش گذاشتم. پروژکتور را خاموش کردم و سیم میکروفون را داشتم جمع می‌کردم که در همان لحظه، ناگهان حاج‌حسین عوض شد. انگار بغضی که مدت‌ها در گلویش مانده بود، شکست. با کلماتی بریده‌بریده و لحنی بغض‌آلود توجه همه را به خودش جلب کرد. سکوتی عجیب فضا را گرفت. قطره اشکی از چشم حاج‌حسین سرازیر شد، چشمانی که کمتر کسی اشک‌شان را دیده بود. قطره اشک از گونه‌اش سرازیر شد. از لابلای محاسنش گذشت و از کنار گونه‌اش روی ملحفه سفیدی که تا نیمه‌تنش کشیده شده بود چکید. هیچ کس در آن لحظه حرفی برای گفتن نداشت و همه وجودمان، توجه و گوش شده بودیم.

حاج‌حسین مثل شیر زخمی به خودش می‌پیچید و می‌خواست دردی را بیان کند که زخمش جان او را آزرده و روحش را رهم کشیده بود. از روزگاری که فراموشی و غفلت، بر زندگی‌ها سایه انداخته بود و رفاهی نسبی بود. گلایه داشت چرا خون‌هایی که برای حفظ دین و ایمان و آرمان‌های انقلاب ریخته شده گاهی دیده نمی‌شود؟! چرا به اسم آزادی فضای جامعه مسموم شده و ذهن و دل دانش‌آموزان و دانشجویان را هدف قرار داده‌اند... و مواردی اشک‌هایش پشت‌سرهم بر گونه‌هایش می‌غلطید و ما بهت‌زده تماشاگر این همه عظمت و ابهت بودیم.

تصویری از شهید حاج حسین دخانچی

جانبازی در عملیات بدر

حالا می‌خواهم از زبان خود شهید جانباز این اثر را برای‌تان روایت کنم. حاج‌حسین می‌گفت: «بعد از عبور از اهواز و شکسته‌شدن خط در عملیات بدر و استقرار در منطقه فتح شده برای مقابله با پاتک دشمن، مشغول شلیک خمپاره شدم. پاتک، روز دوم دشمن خیلی سنگین بود و ما حدود ۲۴ ساعت به سختی مقاومت کرده بودیم. روز دوم، آتش دشمن بسیار سنگین شد. درگیری ما مستقیم با تانک‌ها بود؛ شدت پر از تانک‌هایی بود که جلو می‌آمدند و نیروهای پیاده دشمن پشت سر تانک‌ها. بین پل‌های عمل کننده در عملیات بدر، الحاق صورت نگرفت لذا فشار اصلی روی منطقه‌ای بود که لشکر ۲۷ علی‌بن‌ابی‌طالب(ع) آن را تصرف کرده بود. خاکریز شن‌مرتری در منطقه‌ای که پشت آن مقاومت می‌کردیم پر از آتش مستقیم توپخانه به خصوص توپ مستقیم تانک‌های دشمن، تقریباً صاف شده بود. من پشت یک قبضه خمپاره غنیمتی بودم. مهمات زیادی نصیب ما شده بود و مدام با آن روی سر دشمن گلوله می‌ریختم، اطرافم آنقدر جعبه خمپاره خالی ریخته بود که دیگر چیزی را نمی‌دیدم. مدام شلیک می‌کردم. چند دقیقه یک‌بار یکی از بچه‌های روی شانه‌ام می‌زد و می‌گفت: حسین، سر قبضه را کمی بالاتر بگیر، بعدی دشمن مدام در حال نزدیک شدن است. تا جایی که سر قبضه به حالت عمود در آمده بود و من حس می‌کردم هر لحظه ممکن است گلوله‌ها را گردند و روی سرم بیفتند. فاصله ما با دشمن خیلی کم شده بود؛ شاید ۱۰-۱۰ متر بیشتر نبود. آنها تقریباً به پشت خاکریز ریسیده بودند. در آن بحبوحه انفجارها که صدا به صدا نمی‌رسید و من هم از سر تشلیک گرد بودم، گوشم خونریزی کرده بود و هیچ صدایی نمی‌شنیدم، یکی از بچه‌ها شانه‌ام را تکان داد و به من گفت: «حسین، بقیه با شهید شدند یا عقب رفتند، تو هم زودتر راه بیفت بیا...»

حاج حسین سرش را روی بالش جابه‌جا کرد و با ناگهانی عصبانی و لحنی آرام ادامه داد: این خبر برایم عجیب بود. از پشت جعبه‌های مهمات بیرون آمدم و به طرف عقب رفتم. دیدم سینه خاکریز تعدادی از بچه‌ها شهید شده‌اند، بقیه هم عقب رفته بودند. خط تقریباً خالی شده بود.

به سمت پیکر یکی از شهدا که قبضه آرپی‌جی در دستش بود رفتم، شناختنش برایم سخت نبود؛ آقا مصطفی کلیور بود، فرمانده گردان ما. تا آخرین نفس جنگیده بود. روی خاکریز غرق در خون افتاده بود، آرام بوسه‌ای بر پیشانی‌اش زدم. قبضه را از میان انگشتان دستش بیرون آوردم. زیر آن باران گلوله اطراف خاکریز را جست‌وجو کردم و خودم را به ۱۷-۱۶ گلوله آرپی‌جی پیدا کردم. پشت همان خاکریز نیمه‌بریان ایستادم و یکی یکی آنها را در قبضه گذاشتم و شلیک کردم. دیگر نیازی به هدف گیری نبود، آنقدر دشمن نزدیک شده بود که هر چه می‌زدی بالاخره به جایی می‌خورد، تانک، نیروی پیاده و...

آخرین گلوله را در قبضه گذاشتم و تا بلند شدم که هدف بگیرم؛ ناگهان نارنجکی به طرفم پرتاب شد و در دست کنارم افتاد. فرصت نکردم اقدامی کنم و بلافاصله منفجر شد. نارنجک ۴۰ تکه، با صدها ساچمه نصف بدنم پر از ترکش شد. قبضه از دستم افتاد، بدنم شده بود مثل آبکش و خون از جای جایش فواره می‌زد. با همان حال، نیمه‌جان، شروع کردم به دویدن به سمت عقب... چند متری دویدم، خونریزی شدیدی داشتم، خون در چکمه‌هایم جمع شده بود و حرکتم را کند کرده بود. دیگر رمق و توانی نداشتم، سرعتم کم شد، نفسم بالا نمی‌آمد. تشنگی به جانم افتاد. مدام پشت سرم را هم نگاه می‌کردم در همان لحظه دیدم یک تانک از روی خاکریز بالا آمد. سر لوله‌اش را پایین آورد و درست به سمت من نشانه گرفت. من همچنان در حال دویدن بودم و احساس می‌کردم لحظه آخر است. تانک شلیک کرد... و بعد دیگر چیزی نفهمیدم.»

این آخرین تصویری بود که حاج‌حسین از لحظه جانبازی‌اش به یاد داشت. روایت مسردی که تا آخرین نفس ایستاد و مقاومت کرد. بعدها، یکی از همرزمانش به نام آقای بوجار، در مراسمی که سر مزار حاج حسین برگزار شده بود، به سراغم آمد و گفت: آقا سیدا هیچوقت از خودت پرسیدی چه کسی حاج‌حسین را بعد از آن لحظه عقب برگرداند؟ گفتم: «راستش همیشه برایم سؤال بود اما پاسخی پیدا نکردم.»

آقای بوجار، ادامه ماجرا را این‌طور برایم تعریف کرد و گفت: «وقتی تانک شلیک کرد، موج انفجار همه جا را فراگرفت. همان گلوله، با قدرت فوق‌العاده‌اش، در فاصله بسیار نزدیک منفجر شد. به اذن خدا فقط یک ترکش ریز به اندازه یک عدس، به گردن حاج حسین اصابت کرد. همان لحظه بود که او نقش بر زمین شد. موج انفجار او را نیمه‌جان کرد اما همان ترکش کوچک، سرنوشت بزرگ او را رقم زد.»

بعد من و آقا مصطفی، پسر مقام معظم رهبری، آن زمان در منطقه با موتور ایژ رفت‌وآمد می‌کردیم. هر وقت کسی مجروح یا شهید می‌شد، او را روی موتور می‌گذاشتیم، می‌بستیم و با عجله به سمت عقب می‌بردیم تا با قایق یا بلم منتقلش کنیم. در همان عملیات، وقتی حاج‌حسین مجروح شد، آقامصطفی خامنه‌ای خودش او را برداشت، روی موتور گذاشت و عقب برد. بدن حاج‌حسین سوراخ سوراخ و سراسر غرق در خاک و خون شده بود. وقتی او را با قایق از خط مقدم عقب آوردند، با وجود شرایط ظاهری پیکر و احتمال شهادت ایشان عقب تو بوتا گذاشتند، همراه پیکر بقیه شهدا.

بعدها حاج حسین تعریف می‌کرد: «من کف وانت قرار گرفته بودم، زیر پیکر شهدا. گردنم ترکش خورده بود، هر از گاهی که خون در زخمم لخته می‌شد، مقدار کمی خون به مغزم می‌رسید، برای چند لحظه چشم‌هایم باز می‌شد. همان لحظه اطرافم را می‌دیدم و می‌فهمیدم کجا هستم. در آن وضعیت، یک پیچ فلزی از کف تویوتا بیرون زده بود که دقیقاً توی زخم گردنم فرو می‌رفت و باعث بازشدن رگ‌ها و خونریزی در نتیجه می‌هوشی من می‌شد. هر بار آن پیچ به جای زخمم می‌خورد، خون شروع می‌کرد به فوران و من از حال می‌رفتم و دیگر متوجه چیزی نمی‌شدم...»

> خبر تقریظ کتاب «تب ناتمام» خبر خوشایندی بود. این بدان معناست که شهدا در زمان و مکان مناسب خود اثر گذار و شکوفا می‌شوند، درست مانند بمب‌های ساعتی که به وقت معین منفجر می‌شوند به تدریج و با دقت و ماندگار می‌شکفند و الهام‌بخش دیگران می‌شوند. درست در راستای کلام امام است(ره) که فرمود انقلاب را منفجر نور بود؛ شهدا چشمه‌های زندگی و حیات هستند که در متن جامعه جاری می‌شوند، دلبری می‌کنند و دستگیری. سرانداز هم می‌درخشند هم راهنمایی می‌کنند و هم راهبری. درست مثل فرمایش رهبر معظم انقلاب که فرمودند راه را می‌توان با این ستاره‌ها پیدا کرد.

> مسئول بخش‌شان در بیمارستان آلمان با لحن ناخوشایندی نام امام خمینی(ره) را به زبان آورد که از آن حس اهانت برداشت می‌شد. حسین به زبان آلمانی تسلطی نداشت اما متوجه جسارت آن فرد شد. حسین شروع کرد به داد و بیداد کردن و با صدای بلند و پر از غرور می‌گفت: «ما رفتیم همه وجودمان را در راه امام دادیم اما همین مقدار را از ما پذیرفتند. کسی حق ندارد به امام ما توهین کند.»

پیکر خون‌آلود حسین

سه سال و اندی که حسین در جبهه بود، طوری با خانواده‌اش رفتار کرده بود تا آنها به ویژه مادرش نگرانی تماس یا نامه نداشتند. همیشه می‌گفت: مادر! یا خودم می‌آیم، یا خبر شهادتم می‌رسد. برای همین، مادرش به تماس نگرفتن یا نامه ندادن عادت کرده بود و فقط چشم‌انتظارش بود و نگاهش بر در خانه. حاج حسین بعد از مجروحیت شدید به بیمارستان انتقال یافت. ابتدا کسی نمی‌دانست که او زنده است و در کدام بیمارستان. مادرش می‌گوید یک آقا سیدی آمد در منزل ما و گفت حسین زخمی شده و در بیمارستان اصفهان بستری است و رفت. بعدها برای همه ما سؤال شد ایشان چه کسی بود، حسین را از کجا می‌شناخت، آدرس ما را از کجا آورده بود و... بعد از شنیدن این خبر، به همراه خانواده به بیمارستان رفتیم، بالا و پایین بیمارستان طبقات را گشتیم، ولی حسین را پیدا نکردیم. تا این که از روی لباس زیر دوخته شده به دست خودم، پیکر خاکی و خون‌آلود حسین را که کنار راهرو بیمارستان بود شناختم.

با پد و باند خیس کرده، شروع کردم خاک و خون‌هایی که روی صورت و لب‌های حسینم بود را پاک کردن. خاک و خون به صورتش سله بسته بود و سخت جدا می‌شد. هنگامی که لب‌هایش با رطوبت باند خیس شد، حسین تمام تلاشش را کرد و با یک حرکت باند خیس را به دندان گرفت و از فرط تشنگی شروع به مکیدن رطوبت باند کرد و مایی که از او قطع امید کرده بودیم را شاد کرد و با فریاد پرستار پرستار حسین را خدا به ما برگرداند.

بیمارستان آلمان و توهین به امام

مدتی در آسایشگاه امام خمینی(ره) بستری بود، جایی که جانبازان قطع نخاعی با شرایط سخت جسمی و روحی زندگی می‌کردند. وضعیت حسین بسیار وخیم بود، دچار خونریزی‌های عمیق شده بود و بدنش پر از زخم و عفونت بود. دست‌هایش مچاله و پنجه‌هایش به داخل فرو رفته بود و از ناحیه گردن به پایین تحرکی داشت.

پس از تحمل چند سال درد و رنج، حسین کاندیدای اعزام به آلمان شد. در آلمان جراحی‌های فراوانی روی او انجام شد که در بعضی از عکس‌های یادگاری شرایط او مشخص است: تخت حسین با عکسی از امام خمینی بالای سرش و میله‌های استیل که به دست‌هایش با پیچ‌های متعدد از بیرون وصل است و گاهی تا ۱۸ عدد کیسه خون متصل به بدن تحیف او که نشان دهنده وخامت شرایطش داشت... در حالی که از گردن به پایین تحرک نداشت اما روحیه جوانمردی‌اش حفظ شده بود. حسین پس از تثبیت وضعیتش، توانست کمی سروشانه‌هایش را حرکت دهد؛ از گردن به پایین کاملاً فلج بود. اما از شانه تحرک پیدا کرده بود.

روزی مسئول بخش در بیمارستان آلمان با لحن ناخوشایندی نام امام خمینی(ره) را به زبان آورد که از آن حس اهانت برداشت می‌شد. حسین به زبان آلمانی تسلطی نداشت اما متوجه جسارت آن فرد شد و این مسئله باعث عصبانیت شدید حسین شد. حاج حسین برادرش را که با هم‌راه و همیشگی‌اش بود و به‌خاطر ضرورت تا حدودی با مکالمه آلمانی آشنا شده بود صدا زد و با اصرار و پرشانی پرسید: «دادماش این چی گفت؟» علی هم که اصرار حسین را دید با دعوت به ملایمت و آرامش گفت: حسین جان ولش کن ما اینجا غریبیم و... اما حاج حسین زیرباز نمی‌رفت و مدام اصرار می‌کرد! علی آقا می‌گفت وقتی به او گفتم: دکتر چه چیزی گفته بود، حسین شروع کرد به داد و بیداد کردن و با صدای بلند و پر از غرور می‌گفت: «ما رفتیم همه وجودمان را در راه امام دادیم اما همین مقدار را از ما پذیرفتند. کسی حق ندارد به امام ما توهین کند.»

دغدغه جوانان را داشت

حاج حسین اهل بندگی خدا بود و به عبادات حتی مستحب و نماز شب و معنویات پایبند بود. توان وضو گرفتن نداشت، باید کسی او را وضو می‌داد و همیشه همسرش به او کمک می‌کرد. وضویش می‌دادند و مهر را روی پیشانی‌اش می‌گذاشتند. اما حاضر نبود برای نماز شبش همسرش را بید